

نگرش

بر ساحتِ دریایِ ام
و با تلاطمِ اقیانوس.
چشمانِ ات را بیارام
تا من
در خود
نظر کنم.

بگذار در آسمانِ نیلینِ عشق
ستاره‌ی بزرگِ خویش را ببینم
و راهِ کمال را
آرام آرام
بجویم

با نرمشِ باد
بر تکه درختِ شاد.

سبکِ بارم
سبکِ بارم و سیال می‌روم
به گونه‌ی رؤیایِ ام
و تصویرِ تو را

با خود می‌برم.

پرواز کن!

با من پرواز کن!

آغاز کن!

با من دیگر زیستن را آغاز کن!

که عشق پیدایی ست

و نهایت پیدایی

شوریده‌گی و شیدایی ست.

اردی بهشت ۱۳۶۳

عاشقان

"دوست دارم" را
 چه گونه بگویم
 که عشقِ قصه‌ای ست کهن.
 آسانیِ بدایت‌اش زیباست
 و نهایت‌اش
 آه...

ای اسطوره‌ی اساطیر
 چشمان‌ام را چراغی می‌کنم
 در تاریک‌وارِ زیست
 تا واژه‌گانِ این دفتر را
 توانِ خواندن‌ات باشد
 و یارایِ گفتن.

دریچه‌های باور را بگشای
 و زنگارِ شک را
 از آیینهِ تجربه بزدای
 ای برای من زنده‌گی
 ببین چه گونه با تو به مهرم

و عشق را چه گونه می نگرم.
 بیا راز وجود خویش را بگویم
 و خویشتن را در ردایی عابدانه می پوشیم
 که عاشقان
 کولیان خوش آوازند
 و در بازار عشق
 دیبای سرنوشت را
 عریان می نمایند
 چرا که آنان
 راز بزرگ پنجهان را می دانند.

در سرزمین هستی
 تو یگانه ترینی
 تو به ترینی
 لبخندهات بر من
 محتابی است بر آب
 آبی نایاب
 مرا دریاب!

گیسوان بلندت
 شرابه های تاریخ اند
 و بادهای واقعه
 آن ها را پریشان می کنند.
 هر اسی نیست

هراسی نیست ای آبشارِ کوهسارِ جان

ای بلندایِ بودن.

نگاهات بر سپیدایِ ذهن‌ام

تصویرِ نهایت است

و می‌دواند مرا

تا به غایت.

آی عشق‌هایِ انسان

انسان‌هایِ عاشق

بر من بنابید

تا ستاره‌گان بر خویش

این‌گونه ننازند.

من کجاوه‌یِ لیلی را

با دستانِ خویش آراسته‌ام

من مجنون را

در کعبه صلا دادم

های به کجا می‌روی به کجا؟

و او را دعا کردم تا بیابان را بداند

و چترِ انوارِ خویش را بر او گستراندم

توانات باد

توانات باد.

من شیرین را شرابی کردم

و قطره

قطره

بر جانِ فرهاد فشاندم

تا استواری اش را

بر بیستون نشاندم.

کاش می توانستم

تو را بیفروزم

تو را مشعلی کنم

تا خود را ببینم.

کاش

کاش.

کسی با من ندا می دهد

و انعکاس صدای اش در من

آوازی ست

آغازی ست

آه ای نازنین

بیا تا عشق را لوایی کنیم

و تا کجکشان بیفرازیم

بگذار از خون

رودِ دواری بسازیم

جاری

سیال

گدازان و گذران

از وادی های بی امان

تا اقیانوس بی کران

و رشته‌های منشعب‌اش را
بر خاکِ تشنه‌کشانیم

تا گُل‌های وحشی را
بر روشنایِ دل نشانیم

که آینده‌گان

باشنده‌گانِ میگردند

خواننده‌گانِ شعرند

از بازتابِ تو

تا تاب‌تابِ من

ای شورِ زنده‌گی

ای التجابِ من.

غروب

دریا

غروب

و باران.

ای آشنای من

تا شاخسارِ شیفته‌گیِ بلندبالان

آن پرنده‌گانِ عزیز و از بی‌عدالتی‌ها نالان

چه‌گونه پرواز کنم؟

از نگاهِ تو مهربانی می‌بارد

و دوستی

در آوایِ تو پرمی‌گیرد.

ستاره!

غم‌گنانه مبار

دل با کبوتران شکست

و بر اندامِ گل‌ها

شبنم شکست.

بگذار در چشمان‌ات

طلوع را ببینم

و ستاره‌ای که مرا
به خود می‌خواند.

در دور دست
آتش و خون
غُلغُلَه می‌کند
بگذار با تو
از ستاره تا سپیده بگذرم.

پرواز

با یاد فروغ فرخ‌زاد

چرا همیشه کوچیِ غمگینی ست
و من همیشه دل‌ام می‌گیرد؟
ابرهای تیره می‌بارند
و من به هجرتِ شب می‌اندیشم.

آه معنای عمیقِ دوستی
در تو غوطه می‌خورم
وقتی که با برگ‌های کوچک
از بهار می‌گویم
و گنجشکانِ معصوم را
در آغوشِ چشمان‌ام می‌گیرم.

پروانه‌یِ تصورم
بر باغچه می‌نشیند
و شب‌نمِ حرف‌های‌ام
بر گل‌برگ‌ها می‌ریزد.
مرا با رازهایِ جاودانه‌گی‌ات
آشنا کن

و پریوار زیستن را
با من بیاموز.

شکوه‌مند تو را می‌بینم
که از دم‌های باغ بر می‌آیی
و هزاران خورشید از حریرِ جان‌ات
طلوع می‌کنند.

من در تپشِ آرامِ قلب‌هایِ باغچه‌گان
و آوایِ مترنمِ پرنده‌گان
سرودِ بزرگِ زنده‌گی را یافتم
و اینک
- با یادِ پرواز -
شعله‌ور
از مدارت می‌گذرم.

یک سنفونی

من تمامتِ هستی‌ام
 که پنجره‌ای از قلب‌ام
 به سرزمینِ غروب
 جاودانه گشوده است.
 سنفونی‌ی فرودِ شهاب‌ها
 سپدهای‌ام را
 از ستاره‌گانِ غم می‌انبارد
 و هر نت از آهنگِ زوال
 برگ‌برگ‌ام را
 بر لحاتِ یأس می‌نشانند
 و سخت غم‌ناک
 چیزی در من می‌شکند.

قلبِ من
 تپشِ دم به دمِ زمانه است
 و هر تپش
 گلی‌ست خونین.

از خلوتِ کوچه‌هایِ ذهن‌ام

تنها طنینِ قدم‌هایِ تو می‌گذرد
و تیکه‌تاکِ ساعت
حادثه‌یِ شوم را
اخطار می‌کند.

من تنها یک قطره
میانِ قطره‌هایِ بی‌شمارم
و می‌چکم.

نگاهِ ستاره‌ای

نگاهِ ستاره‌ای‌ات
 پروازِ گُل‌هاست
 با روحِ بهار
 و نسیم
 لبخند و اشک است.

دلِ من
 در حوضی کوچک می‌تپد
 پیراهنِ کودکانه‌ی تو را می‌بویم
 و عاشقانه هزار بار می‌گیریم.

پروانه در سبزه‌زار می‌بالد
 قطره‌های ریزِ محبت می‌بارد
 جهان در سیمای تو می‌خندد
 من لبخند و اشک می‌شوم
 و فواره‌ی عشق
 سوی آسمان
 فراز می‌شود.

بی‌مهتابی

دریچه‌هایِ نگرانیِ گشوده مانده‌اند
 گم شده در اقیانوسی ابر
 کبوتری است.

دل با شب‌هایِ بی‌مهتاب می‌رود
 و جویبارِ باریکِ خون
 با لبانِ عاشقان.

ای سازه‌هایِ جهان
 بنوازید با من امشب
 که می‌سرایم
 سرودِ سوزناکِ سرزمین‌ام را
 آوایِ دردآلودِ دربندیان
 و ترانه‌هایِ غمگینِ غربت را.

زمین بر مداریِ سهمگین می‌گذرد
 رازهایی، آوازهایی، و پرهایی را فرومی‌ریزد.
 کبوترِ ما کجاست؟

نه! نمی‌توانند!

نه رختِ ترس
 بر طنابِ توطئه می‌ماند
 نه صلیبِ کهنه در گورستان
 مرا از رفتار باز می‌دارد.
 من زنده‌گی را برای همیشه سروده‌ام
 و اندیشه‌ام را شگرف
 منتشر کرده‌ام.
 گردابِ تیره را
 تابى و توانى نیست.
 این همه ماه
 از هر سوی این دریای تاریک!
 پروازِ خورشیدی‌ام
 به ترنم
 شب را می‌سوزاند.
 سرخ
 بر بامِ صبح
 فرومی‌نشینم
 و آن تکه ستاره‌ی مقدس را
 هجی می‌کنم.

مهاجرین

غمگین
 روزها می‌گذرند
 خورشید نیست
 و کسی تو را نمی‌داند
 اما من
 تو را حدس می‌زنم.

مأیوس
 ابرها روان‌اند
 تردید می‌کنند
 اما من
 ای غریبِ دور دست
 ستاره‌ی آشنایِ نگاهات را
 در آسمان‌ها
 دنبال می‌گیرم.

ماه نیز نیست
 من اما دیر نیست
 اشک‌هایِ روشنات را

بر گونه‌هایِ خویش
احساس می‌کنم
آرزویِ شب‌هایِ مهتابِ می‌کنم.

نه توفانی‌ست که بر باید از ما
فریادی را
که از کرانه‌هایِ تاریخِ جسته‌ایم
نه هیولایی که با رگبارِ افترای اش خاموش بتواند کرد
شور و شعله‌یِ شما را در قلعه‌یِ کهن.

پس چشمان‌ات را بی‌آرام
تو ای دل‌آرام
من پروانه‌ای را حس می‌کنم
که بر سبزی‌یِ برگِ باور می‌نشیند.

دریا

تو آغازِ زنده‌گییِ من بودی

ای دریا

تو آوازِ رهاییِ من بودی

ای رؤیا

بگذارید -

آهنگِ زیباییِ تان را!

بگذارید نسیمِ آرزوهایِ بی‌انتجایِ من

بر رویِ ترانه‌یِ امواجِ مستِ شما برقصد!

دنیا را سراسر

ببرِ ابر و پلنگِ ابهام

پاره‌پاره کرده است.

هر برگِ صورتِ من است

مبهورت به جهانِ نگریسته.

من از پونه و شب‌نم می‌گویم

من از پونه و شب‌نم می‌گیریم

صیادی می‌آید

کسی در نهفته‌هایِ دور دست

سایه‌ها و صداها را می‌بوید.
کسی در اندوهِ خورشید می‌موید.

گمشده‌ام در صدایِ توست

ای آب

بگذار تو را بشنوم!

دریا را سراسر

ببر ابر و پلنگِ ابهام

پاره‌پاره کرده است.

در سبزه‌های ساحل

گلی مبعوت مانده است

و کسی از رؤیاهای رنگارنگِ او

سخنی نگفته

به دیدارِ پروانه‌های تنجاییِ او

نشناخته است.

انتظار

خوش بخت چه گونه می توانم بود؟

آن گاه که چنگالِ گرسنه گی

کودکان ام را

یکی

یکی

به مردابِ مرگ فرومی کشد

خوش بخت چه گونه می توانم بود؟

آن گاه که هیولایِ وحشیِ جنگ

شعله می کشد

- هراس ناک -

در مرز و مزرعه های میهن ام

و گلی در عزا نشسته است

مادرم

ستاره گان را در دخمه ها

به بند کشیده اند

و زیبایی

محو گشته تبسمی ست

لبخندی چه گونه می توانم بود؟

دلبرم!

خوش بخت چه گونه؟

تا گلدانِ پشتِ پنجره را

عطری غمگین است

تا بر شاخه‌ی انتظار

- در دور -

پرستویی بی بهار

با یادِ وطن هست

من شعله‌ی تشویش

نگاهی نگران‌ام.

در بال‌های تشنه‌ی پرنده‌ای هراسان

آشیا نام.

نه

خوش بخت نمی توانم بود

چرا که خردینه‌تری از خورشید پیدا نیست

خورشیدی که نام‌اش تعجد

بام‌اش مهربانی‌ست.

دیوارها

معنایِ عشق را -

من

بر قلبِ خویش

قلم می‌زنم

در تاریکیِ دریا.

اشیا نمودِ هم‌دیگر را

بازتاب نمی‌دهند

و نه بو، سرخیِ گل را.

و سخت

سرد می‌رانند

دیوارهایِ طولانی و مات

انوارِ مهربان را.

گل‌ها بی‌آینه مانده‌اند

و پرنده‌گان

آهنگِ مودت را نمی‌خوانند.

آخر صدایِ مرا باد

به کدام گمنام جای می‌برد؟
اینان کیان‌اند که بی‌نگاه
که بی‌آوا می‌گذرند
و به کجا؟

پروانه در قایقِ برگ
دریایِ دنیا را می‌نوردد
فاجعه بادبان می‌گشاید
و اندوه بر دریا
پارو می‌کشد.

ابهام

چون یکی رایحه از گردِ گُلی
 برون جست
 در توفان
 عاشق بود
 و در خالی‌های بی‌خدایِ دور دست
 فرورفت.

شاید تو یک حبابِ بودی
 شاید یک فریاد،
 آن‌سان که صدای ات غریب بود
 و تو را آشنایی نبود.

خیالی سیال
 در ابدیت.
 در بدی بی‌کرانه‌ی دریا
 شاید تو یک حبابِ بودی.
 بر کوه‌های آشیانِ مرده‌ی عقاب
 شاید فریادی رفته از یاد.

جست و جو

این جا پروازِ صداهاىِ غریبِ است
 من بی پر و بی آشیان ام.
 من شکارِ دانه‌هاىِ وحشیان ام.
 ای پرنده‌گان
 ای تیر به دستان
 من دیگر خسته، من دل‌شگسته ام.
 من به جست و جویِ بانویِ سپیدِ "مهربانی" می‌روم
 تا چون قطره‌ای
 سر بر دامنِ فطرتِ پاکِ فواره‌اش بگذارم
 و تمامِ تلخی‌ها را
 ناگهان بگیریم.

پرنده‌گان

به طولِ یک مسافت نگرِیستم:
 راهی که شهابِ پیمود
 و در غمِ زنده‌گیِ ساده‌ی گلِ یاس
 گریستم.

از اشک‌هایِ خویش
 فانوسِ کوچکی می‌سازم
 و برایِ پرنده‌گانِ کوچک
 در گذرگاهِ تاریک
 می‌آویزم.

خواب

همه شب خواب می‌بیند
 همه شب از خواب بیدار می‌شود
 و از روزنه‌ی همه‌جایی‌ اندوه
 به دوردست‌های جان می‌اندیشد
 به دوستی‌های عزیز و هسته‌های گسسته در جهان
 به خیزاب‌های بی‌پایانی از خیانت و
 مکر مکرر دریا
 به زنده‌گی و زنده‌گانی که هستند مانند یک رؤیا
 و به آن کس که خودش را در بادها
 در زیر کوهه‌ی عقیم ابرها گم کرده بود
 و هرگز خانه‌اش را نیافت.
 همه چیز این کاشانه‌ی بی‌بنیاد را
 از جنس شانه‌ی شکننده‌ای
 در گیسوی کم‌عمر خواب یافت.

آزادی

بادهایِ رؤیا
 پرده در پرده
 شولا به شولا
 مرا زنده‌گی بدین چهره است.

دودِ درد
 پیچنده بر فرازِ دره‌هایِ هستی
 آه... ای فراخ‌دستی
 مرا سفر به افقی دیگر است.

به سویِ تو می‌آیم
 آزادی!
 تا دست بر تنِ سفیدِ رازِ صدقات بسایم
 اکتشاف را به منقارِ پرنده‌گان‌ات بسپارم
 در کنجِ کاویِ یک روزِ دریایی.

خوش بختی

مگسِ دیوانه‌ی تنها
سر بر شیشه می‌کوبد.

نه

من خوش بخت‌ام.

من تنها نیستم.

پنجره‌ی کوچک

من

کاغذ

و قلم.

کودکانه

ما کلبه‌مان را در پشته‌ای از گُل‌ها ساختیم

و به صداقتِ نسیم عاشق شدیم.

ما دور از پراکنده‌گی، با دسته‌ای پروانه از شوریده‌گی

به دیوانه‌گی در راهِ رازهایِ درازِ عشق

و برای رسیدن به مقصدِ مقدسِ آزادی

پیمانِ دوستی بستیم.

صباهنگام

در چشمه‌ی نورِ چهره می‌شویم

و از فرازِ دیوارهایِ بلند و کوتاهِ نسیم می‌پریم.

ما پُرغصه از شهرِ قصه‌ها می‌گذریم

و میهمانِ مردمِ ساده و کوچک‌ایم.

به جست‌وجو ادامه خواهیم داد

تا شمشادهایِ شاد

تا شمعدانی‌هایِ آزاد را بیابیم.

هراسِ ما از آلوده‌گی‌یِ بال‌هایِ معصومیت است

از ندانستنِ علت‌هایِ شکست، شکستِ گمان‌ها درباره‌یِ آرمان‌هایِ بشر.

هراسِ ما از جدایی‌یِ جاودانه‌یِ عشق و عقل، از پیروزی‌یِ شراره‌هایِ شر.

دست‌ها

من خدا را یافتم
 در حفره‌ی کوچکی زیر سبزه‌ها
 در خاک و ریشه و
 ساقه‌ی گل‌ها.
 من خدا را در ساده‌گی زنان و مردانِ زحمت‌کش یافتم
 در ارمغانِ کوچک‌ام
 به تو.

پرنده‌ای در آیینهِ کوه
 روشنای ستاره بر کتابِ دل‌ام.

ای دوست
 من تو را در رنگِ گل‌ها بوییده
 در پرپرِ آزادیِ پرنده‌گان دیده
 از ردِ پایِ خاک‌های آواره
 به رازِ بی‌آغازِ خانه‌ی ناپیدایِ تو رسیده‌ام
 از زمین و زمان
 حالِ نبضِ تو را پرسیده‌ام.
 حالا دیگر من می‌دانم که دستانِ تو

از آستینِ حوصله‌ی خلاقِ خدا در آمده است!

کشورِ دریا

با اشک‌هایِ صورت‌ام

ساعت‌ها در کشت‌زار

خیره ماندم.

بر آب‌هایِ دیرینِ سرزمین‌ام

کشتی‌هایِ پیر و بی‌شماری از فاجعه می‌گذرند

و جز سرودِ شعله‌ورِ دسته‌هایِ اعدامی

و بادبانِ بلندِ شیونِ زنان

در هندسه‌ی حجیم و سیاهِ باد نیست.

نفرین بر شما ای ابرهایِ بد و زشت

که ماهِ رها، که ماهِ سرخ

در زنگارِ پنجه‌هایِ پولادی‌تان اسیر است!

ای دریاگشان، ای مرواریدرُبایان

که آثارِ سرد و کثیفِ کفش‌تان

بر تمامِ سرودهایِ ویران

و بر گلویِ گردنه‌هایِ سرافراز

به جا مانده است.

من به اندازه‌ی دلهره‌ی بلندِ آوایِ قناری

در جنگلی متروک، که آشیانِ تپانی‌ی تبر و کلنگ، تنهای‌ام.

برای نشاندنِ کشورِ درخشانِ دریا
بر سرانگشتانِ سرزمینی بی‌ریا
یاران به مرغابی‌ها کمک کنید!

سپیده دم

من خورشید را دیدم
 که از تیره گی بر آمد و فریاد زد
 «دیگر شب به پایان رسیده است!»

تمام برگ‌ها هلجله کردند
 پروانه‌ها رقصیدند
 و دختران کوچک
 در کوچه‌ها آب پاشیدند.
 و من از برای گیلان‌های یاد شهیدان
 به پنجهان گاه‌های قلب‌ام در شدم.

در میدانچه فواره
 در شهر
 کار
 و در کنار شعله‌های زنده گی
 دستان بیدار.

از پنجره‌ی عشق دست در می‌کنم
 و خورشیدهای کوچک را

بر شاخه‌های زیتون و پیروزی می‌آویزم.

برف

با آن که برف می بارد و من
 به تمامی شکوهِ یأس را احساس می کنم
 چیزی اما به تأمل ام می دارد.
 شاید که در آغوشِ سردِ درختان
 ترانه‌ی ناپیدای امید
 چون گودکی اندک‌اندک بیدار می شود.
 شاید که بر لبانِ تو لبخند
 چون پروانه‌ای هشیار می شود.
 با آن که زمزمه‌ی بی صدایِ نیرویی مرموز
 به اقتدارِ گسترده‌ی ظلمت و زمهریر اشاره
 و بارشِ پَر بر بارویِ ویرانِ باورها
 ادامه دارد

و شکوهِ یأس به تمامی
 احساس را سفید و ساکت می کند
 چیزی اما برف را به تأمل می دارد
 کسی در تکه تکه‌ی استخوان‌های متروکِ من
 ترانه‌ی ناپیدای امید را می خواند.

عاشقانه

از عشق گفتم
نشاطِ رودی در آیینهِ انعکاس پذیرفت.

از درد گفتم
بر دیوارهایِ ذهنِ ام
خطوطِ یادها لرزید.

این شمشادِ برهنه که میانِ من و تو تن می آراید
به عشوه می گوید:
"همین فواره‌ی جان
مرا بس!"

دو گُل که به یک‌دیگر دل می دهند
نسیم بیدار می شود.

بیا شمشاد را که چه گونه تن می شوید ببینیم
بیا از عشق

تنها از عشق بگوییم

تا بر گیسوانِ سیاهِ شب

از سرود و ستاره

آسمانی کنیم.

عروسک

بر بامِ قفسه‌هایِ کتاب‌ام
 عروسکی نشسته است بی‌شتاب
 که غبارِ اتاق را در تابشِ آفتاب
 نه به تحقیر و نه با غرور
 تحیر می‌پاشد.

در این خانه جای پایِ مردمانِ بسیار است
 عزیزانی، رفته‌گانی، گم‌شده‌گانی.
 هایِ عروسکِ کوچک!
 قبل از کوچِ ما، و پیوستنِ ما به غبار
 قبل از ترکِ یار و دیار
 نگاهی بکن به ما!
 و بر صفحه‌ی سکوت
 بیفشان کلماتی کامل را!

عروسک اما سخن نمی‌گوید.

ما رفته‌ایم
 ما از مرزِ ظریف و کم‌عمرِ زنده‌گی گذشته

به رازِ کُلِّ باز ناشدنیِ در گذشته گان پیوسته ایم.

قفسه از قلبِ خالی است

جایِ عروسکِ هنوز هم

بر آن بامِ عالی است

و نگاه اش حیران

حبابِ کوچکِ آه اش در فضا چرخان

بر گفِ اتاقِ نشینان.

لبان اش بی کلام.

رشیدترین شمع جهان

شایسته آن که برخیزم و فواره‌ی جان
 در پای تو ریزم
 ای جانان
 ای شور و شمع جهان
 ای بنیان‌گذار شیرینیِ سخن
 در سردلانه‌ی دریا، در ساکت‌خانه‌ی دنیا.
 تو مخزنِ اسرارِ پُر بهای هستی، هستی
 گنجینه‌ی عصیان‌های اساطیری
 صاحبِ عصاهای اثیری
 عطاهای آسمانی.

شایسته آن که مثل پروانه در طبیعتِ خاطرات
 رها شوم.
 به سیرِ سبزه‌های یأسِ روم
 بر گل‌های امید بنشینم
 مدهوش شوم.
 سر بر دامانِ پُر امانِ تو، اهلیانه به هوش آیم
 دنیا را خالی از وحشت و وحوش یابم.

تو شایسته‌ترین و رشیدترین شمع جهان هستی

ای جانان

تو جمع‌آورنده‌ی خاطر و

دهنده‌ی زین به اسب و

زینهار به انسان

تو پناه جهان.

پس بایسته‌تر آن که من، بی‌اضراب و خرم، چون خُرده‌شعله‌ای

سر بر شانه‌ی مهربانِ تو بگذارم، ذره‌ذره بگذارم

روشنی را با تاری نازنین بنوازم

آن‌گاه برای آخرین بار جان دهم، بی‌ندامت بمیرم.

عاشقانه

باد و این رقصِ بلندِ عاشقانه
 چه خوش بو است آن ترانه!
 من از صدای رنگینِ جامه‌ات
 مست می‌شوم.

از عبورِ سفید و پاکات که بلند، چون ابر
 از مرده‌گی درآمده
 کفن دریده
 غبار تکانده
 هست می‌شوم.

پرنده‌گانِ من از رؤیایِ گیسوانِ تو بال می‌گیرند
 من با دریایی از خاطره
 دل به خیزابه و خطر سپرده
 از خون گذر کرده
 همه پرواز می‌شوم.

زیبایِ من

تو با جامه‌ای از نجومِ هنوز پوشیده نشده بر تن
 تو با ترانه‌هایِ تُرد و رنگینِ کجکشان‌ات در گلو

سپیده‌ی دیگری هستی

رقصان و سرشاد

بگذار من خون و خانه‌ی خودم

و خاطره‌های ام را یک‌سره ببرم از یاد

و به امید سلولی شدن گرچه ریز، گرچه بی‌نام

اما مسرور در جسمِ تو

و تولدی دیگر را یافتن در اندیشه‌ی تو

در بی‌کرانه‌گی‌های دریای آسمانات

محو شوم

در تو شوم چون ستاره‌گان آباد.

شعری که می شکوفد

می اندیشم
 و فواره‌ای در تاریکی می‌روید.
 می‌گیریم
 و ماه را در اقیانوسی می‌گردانم
 دخمه‌ها به اعماق فرو می‌روند
 و پرنده‌ای
 سپید
 مست بر می‌آید.

در مزرعه‌ی جهان
 پروانه‌ای گل‌های بی‌نام را می‌جوید
 (خلاصه‌ی قلب‌ام را به تو هدیه خواهم داد!)
 و کودکی
 توپِ پُر بهایِ سرنوشته‌اش را
 به سیلاب‌ها می‌اندازد
 (به دیدارت
 هر چه گو پیش بیاید!)

نیزه‌ی زرین و درازِ خورشید را
 در تنِ بی‌کرانِ شبی رازناک
 پرتاب می‌کنم
 و سیاره‌ی سرگردان‌ام
 بر سرانگشتانِ سبزِ جهان
 به شکوفه می‌نشیند.

در مهتابی

در اندیشه‌ام طبیعت جامه می‌تکاند

برمی‌خیزم

و برف‌ها

فرومی‌ریزند.

هان!

به بیابان من بیا!

به دیدار ارواح دیوانه‌ی من - آن عاشقان -

به شنیدارِ فواره‌ی فصل

آن قطره‌های اش - انسان‌های سرآمدِ هر نسل -

جایی که عروسِ عشق

عریان ترکه می‌رقصد،

و حرکتِ سبزِ نسیم بر خاک

طرح پیچک و یاس را، بر جای می‌گذارد.

احساسی شکوفان

بر راه‌های رنگینِ دل.

فصلی که نام‌ات را در آستانه‌ی مبارکِ دریا می‌خوانم

و سراسر از جدارِ غروب

سرودی قرمز، غریب و محبوب

بر لب‌های خشکِ ساکنانِ دلسردِ زمین

می آید فرود.

فصلی که در آن

من پنجره‌ام را می‌گشایم

و شب را از آنِ خویش می‌کنم.

مه آلود

لب بگشای و مرا معنا کن!
 تا خانه‌ام را بدانم.
 تا پیام سرخ خون‌ام را
 برای جمع پراکنده‌ی جهانیان بخوانم.

از این کلبه‌ی ابری چندان باریده‌ام
 که گیسوانِ شاعران
 بر باران بوسه زده
 و رنگین‌کمانی در شانه شکسته.
 ابلاغِ پیامِ غروبِ ابدی‌ی خورشید را
 چنان سرداده‌ام
 که صدای خواننده‌گانِ کتابِ تابناکِ آفتاب
 سخت در گلو گرفته.
 اینک پوچی‌ی رنگارنگِ انتظار
 و وفورِ سیاهِ حباب‌های هراس
 برای خودشان خانه‌ای را در نی‌زاران ساخته‌اند.
 اینک انفجارات به خاطر پوچ از آب در آمدنِ وعده‌های شان
 اعتبارِ خودشان را در سراسرِ خاک باخته‌اند.

حالا من ناله‌های ناآشنایی را می‌شنوم
 که از کوه‌های مکرر دور می‌آید.
 حالا تک‌تک جمع پراکنده‌ی جهانیان
 از هر جانبِ جان
 به این جا گور می‌آید.
 آه ای که تو را دوست می‌دارم
 در نیم‌تابی از نگاهات مرا انعکاسی بده
 تا موج بلندِ اضطرابی را فروبنشانم
 که مرا به بادهای فرسایش سپرده است.
 ای که تو را می‌ستایم
 ای که دادِ تو را از بی‌دادگران می‌ستانم
 از لبانات که آبی و در اوج
 بر جمع بی‌رنگ و پراکنده‌ی هر موج
 ستاره‌ای را پر تاب کن!
 نادانی را بر دار کن!
 تا من عاقبت خانه‌ام را بدانم.
 تا من عاقبت پارو را به دستِ خورشیدی نو ظهور داده
 عقابان را از درونِ صدف‌ها فراخوانده
 به سوی پیامِ آبیِ خونِ متلاطم شاعرانِ هزار ساله
 در فردها کشتی برانم.

